

# کفر نگو مرد!

ما برخاستیم. بابای علی مراد جلوتر از ما. خیلی زود از خانه‌ی او بیرون آمدیم.  
 سر شب، صدای اسماعیل بود که خیلی خفه تاب خورد و از پشت در به گوشم ریخت.  
 - منم، در را باز کن رضا!  
 به سرعت در را باز کردم. خندید و سلام کرد و گفت: «بابایم با تو کار دار!»  
 از تعجب فقط نگاهش کردم که او ادامه داد: «نمی‌دانم... فقط گفت زودتر به خانه‌ی ما بیا!»  
 با حالت سردی گفتم: «باشه»  
 برگشتم که لباس‌های بیرونم را تن کنم. بابا در قاب در بود.

پاهایم را به نرده‌های ایوان گره دادم و سر بر متکا داشتم که گنجشکی خواند: «جیک... جیک... جیک... جیک... جیک... جیک...!»  
 چشم‌هایم را طرف صدا چرخ دادم. گنجشک در پشت برگ‌ها پنهان بود. پلک‌هایم یکریز می‌زد که توی خیال رفتم...  
 - سلام میرزا هاشم، این بچه‌ها که گفتم... شاگردهای دیروزتان!  
 ما چهار نفر بودیم که میرزا هاشم، ملای پیر مکتب‌خانه بهمان زل زد. بابای علی مراد به او گفت: «این بچه‌ها نمازشان را به فارسی می‌خوانند. نظر شما چیست؟»  
 برق از چشم‌های به چال افتاده‌ی او پرید.  
 - چی... پناه بر خدا!  
 بابای علی مراد بی‌اختیار نیم‌خنده‌ای کرد، اما فوری به خود آمد و گفت: «بچه که بودند می‌آمدند مکتب‌خانه‌ی شما، عربی یاد می‌گرفتند!»

میرزا دست روی دست دیگرش زد. رگ‌های متورم و سبز دستش بالا آمدند.

- عربی هم خوانده‌اند و باز هم... لاله الا الله!  
 بابای علی مراد از سر گرفت و ادامه داد: «نمازشان را به فارسی می‌خوانند. می‌گویند دلیلی ندارد که عربی بخوانیم. ما که حریفشان نیستیم!»

حالا چشم‌هایش سرخ و درشت شد. میرزا در خانه‌اش جاچیم می‌بافت. صبح به صبح هم می‌آمد مکتب‌خانه که یکی از اتاق‌های بیرونی خانه‌اش بود، الفبای عربی و حرکات آن را آموزش می‌داد: «الف دو زیر ا و دو زیر ا و دو پیش ا... ا ا ا» من و بچه‌ها، شاگردهای هفت هشت سال پیش او بودیم. او به طرف بابای علی مراد تند شد.

- کفر نگو مرد!... چه بیجا!

و من خیره شدم به عباس.

- نگاه عباس... بحث نکنی‌ها.

عباس که گویی حرف مرا نشنیده است، نصفه نیمه گفت: «خب ما برای خودمان

دلیل داریم. الان هم...»

صورت میرزا گر گرفت.

- همه‌چیز که با نصیحت و زبان خوش

درست نمی‌شود، باید...



تصویرگر: مرتضی بزدانی

- کجا این وقت شب... حاجی از مگه آمده؟  
 ساعت ۸ شب بود. اسماعیل حرفمان را شنید و جلو آمد.  
 - سلام آقای محسنی... ببخشید مزاحم شدم! بابام رضا را کار  
 فوری داره!  
 بابا نه تعجب کرد، نه اما و اگر آورد، نه چیزی پرسید. فقط  
 لبخند زد.  
 - باشه... زود برگرد رضا!  
 از کارش تعجب کردم. عجیب بود که حرفی نمی‌زد و اجازه  
 می‌داد!  
 از خانه بیرون زدم و راه افتادیم.  
 - حالا چی هست. چه می‌خواهد بگوید!  
 سرش را بالا انداخت.  
 - نمی‌دانم. به من که نگفت.  
 به خانه‌ی شان رسیدیم. زیر یک گذر بود. در کنار یک ساباط<sup>۱</sup>  
 قدیمی، پایین‌تر از یک جوی پر آب که به شتاب به ته گذر  
 می‌رفت.  
 پا به خانه‌ی شان گذاشتیم و بابایش را در حیاط دیدم.  
 - سلام آقا رضای گل و گلاب، خوش آمدی!  
 او هم مثل بابا لبخند می‌زد.  
 - و ادامه داد یک وقت گرفته‌ام برای دیدن حاج آقا رحیم  
 ارباب، همراه شما و چند تا از پدرها!  
 - چرا؟ چی شده؟  
 اسم آقای ارباب را زیاد شنیده بودم. مرد بزرگ و صاحب‌نامی  
 بود. بابا همیشه از او به نیکی و معرفت یاد می‌کرد.  
 - برای همان بحث همیشگی، نماز فارسی را می‌گوییم!  
 خندیدم. حالا بابای اسماعیل هم مثل بابای خودم، وارد گود  
 ماجرا شده بود. بو بردم که این برنامه، ساخته‌ی دست او و  
 باباست.  
 - چشم، هر وقت شما بفرمایید.  
 - فردا بعدازظهر، یکی دوساعت مانده به غروب!



آقای ارباب به آرامی برخاست. خانه‌اش ساده و قدیمی بود.  
 اتاقش بوی عطر می‌داد. دور تا دورش قفسه‌ی کتاب بود.  
 در حیاطش یک باغچه‌ی بزرگ داشت که بیشتر گل‌هایش،  
 محمدی بودند. با همه‌ی ما دست داد. عبا بر دوش داشت با  
 کلاه پوستی بلند بر سر.  
 - خوش آمدید گل‌های من!  
 احوال همه‌ی ما را پرسید. بابا در راه به من گفته بود که او  
 استاد آدم‌هایی بزرگ و عالم است. خودش هم در بسیاری از  
 علوم دانشمند است.  
 - کجا درس می‌خوانید؟  
 بچه‌ها یکی یکی به حرف آمدند تا نوبت به من رسید. ما پانزده

نفر بودیم همراه پدرم، پدر علی مراد و رضا و چند بابای دیگر.  
 یک مرد جوان اول چایی آورد، بعد چند طبق شیرینی و انار  
 و سیب.  
 - بفرمایید، این میوه‌ها با لذت بسم‌الله و حلاوت<sup>۲</sup> قُرْبَةَ‌الی‌الله،  
 حلال شده‌اند!  
 از هر کدام‌مان یک مسئله پرسید. از یکی ریاضی، یکی  
 علوم، یکی تعلیمات دینی... و بعد جبر مثلثات و فیزیک... و  
 هیچ کدام‌مان بلد نبودیم به سؤال‌های او جواب بدهیم. صدای  
 علی مراد در گوشم ریخت: «از کجای کتاب‌هایمان این سؤال‌ها  
 را آورده... چه قدر داناست!»  
 مرد جوان سینی چای دارچین را جلویمان کشید. یک استکان  
 برداشتم. بوی خوبی داشت، مثل خنده‌های خود آقای ارباب.  
 - ماشاءالله همه حاضر جوابید. هم نگاهتان معصومانه است، هم  
 خوب حرف می‌زنید!  
 یکی از دست‌هایش زیر عبايش بود و آن یکی بیرون، که وقتی  
 حرف می‌زد، خیلی آرام بالا و پایین می‌رفت. خوب به ما خیره  
 شد و مهربان، گفت: «والدین شما از این که شما نمازتان را به  
 فارسی می‌خوانید نگران‌اند. آن‌ها نمی‌دانند که من کسانی را  
 می‌شناسم که نعوذبالله اصلاً نماز نمی‌خوانند!»  
 خیره شدید به هم. حالا آقای ارباب هم، از برنامه‌ی ما چند  
 نفر خبر داشت.  
 - شما جوانان پاکی هستید؛ هم اهل دین هستید و هم اهل  
 همت و تلاش. من هم در جوانی می‌خواستم مثل شما نماز را  
 به فارسی بخوانم، اما مشکلاتی پیش آمد که نشد!  
 جیکمان در نیامد. فقط چشم و گوشمان گره خورده بود به  
 لب‌های درشت و قهوه‌ای‌اش که گاه از لای انبوه ریش‌های  
 حنازده‌اش، دیده می‌شدند.  
 - اکنون شما به خواسته‌ی دوران جوانی من جامه‌ی عمل  
 پوشانده‌اید. آفرین به شما!  
 چندتایی از ما زیر چشمی، به هم خیره شدیم.  
 - در آن روزگار نخستین مشکل من ترجمه‌ی صحیح سوره‌ی  
 حمد بود که لابد شما آن را حل کرده‌اید. اکنون یکی از شما  
 به من بگوید که بسم‌الله الرحمن الرحیم را چگونه ترجمه کرده  
 است.  
 ناخودآگاه نگاه‌ها برگشت طرف عبدالله که از همه‌ی ما بهتر  
 حرف می‌زد. او هم بی‌آن که خجالت بکشد، دستش را بالا  
 برد.  
 - من آمادهم!  
 آقا به جثه‌ی ریزه‌اش نگاه کرد.  
 - خب، خدایا شکر که طرف مباحثه‌ی ما یک نفر است؛ زیرا  
 من از عهده‌ی پانزده جوان نیرومند بر نمی‌آیم!  
 او شکسته نفسی می‌کرد، آن‌هم با آن همه سواد و معلومات و

کتاب‌هایی که داشت.

- خب، ترجمه‌ات را بگو پسرم!

عبدالله زانو زد و دو شانه‌اش را بالا داد.

- به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان!

- گمان نکنم ترجمه‌ی درست بسم‌الله

الرحمن الرحیم این باشد. ترجمه‌ی

«بسم» را می‌شود گفت به نام، اما «الله»

قابل ترجمه نیست چون جامع‌ترین

نام‌های خداست و همه صفات او

را یک‌جا بازگو می‌کند. اسم خاص

خداست و قابل ترجمه نیست. «الله» را

باید همان‌طور که هست به کار برد. اما

در مورد «رحمان» که گفتید بخشنده.

این ترجمه بد نیست، ولی کامل نیست؛

زیرا رحمان یکی از صفات خداست که

علاوه‌ی بر بخشنندگی، لطف او را هم

می‌رساند. رحمان یعنی خدایی که در

این دنیا هم بر مؤمن و هم بر کافر رحم

می‌کند و همه را در سایه‌ی رحمت و

بخشنندگی خود قرار می‌دهد.

او یک نفس حرف می‌زد. با این که پیر

بود، اما دل جوان و زبان گویایی داشت.

- اما در مورد «رحیم» معنا کردید:

«مهربان». رحیم کلمه‌ای است قرآنی

رحیم نه صفت است نه اسم است.

پس باید درست معنا شود. اگر آن را

بخشاینده ترجمه می‌کردید، راهی به

دهی می‌بردید؛ زیرا «رحیم» یعنی

خدایی که در آن دنیا گناهان مؤمنان

را عفو می‌کند...

اتاق کپی تا کپی سکوت بود.

- به هر حال آن چه که گفتید بد نیست،

اما کامل هم نیست و اشتباهاتی دارد!

نگاه کرد به تک‌تک ما. به بچه‌ها خیره

شدم. همه سر به زیر داشتند و حرفی

برای گفتن نداشتند، اما او بازهم حرف

داشت.

- پسران گلم، من هم در دوران جوانی

چنین قصدی داشتم، اما به این مشکلات

برخوردم و از خواندن نماز فارسی

منصرف شدم. تازه این فقط آیه‌ی اول

سوره‌ی حمد بود؛ اگر به سراغ آیه‌های

دیگر برویم که موضوع خیلی پیچیده

می‌شود؛ اما...

اما چه؟ نگاهش را چرخ داد. یک سبب

سرخ از بشقاب کوچکش برداشت و بو

کرد.

- اما من معتقدم اگر باز هم بر حرف

خودتان اصرار دارید، دست از نماز

خواندن به فارسی برندارید؛ زیرا

خواندنش از نخواندن نماز بهتر است.

با حرف او تاپ‌تاپ قلبم تندتر شد. دیگر

از خجالت، نمی‌خواستم صورتم را بالا

بیاورم. سر و رویم خیس عرق شده بود.

اول عبدالله بعد یکی یکی ما به حرف

آمدیم.

- راه ما راه اشتباهی بود. شما دل ما را

روشن کردید!

- عربی می‌خوانیم به ترجمه‌اش نیز

توجه می‌کنیم.

آقا خندید. گویی در نگاه عمیق و زلالش

دری باز شد رو به یک باغ بزرگ.

- من فقط یکی از مشکلات آن را

برای تان گفتم.

به اشاره‌ی او، طَبَق شیرینی دست به

دست گشت. آقا وقتی آن دست دیگرش

را از زیر عبایش درآورد، بوسه‌های ما مثل

شاپرک‌های کوچکی روی آن نشست.

لذت دیدار تمام شد برای نمازی تازه،

دل‌مان به پیشباز اذان رفت.

- الله اکبر...

#### پی‌نوشت

۱. به کوچه‌های قدیمی که بالای‌شان سقف داشتند، ساپاط می‌گفتند.

۲. شیرینی قرینه‌ی الهی (مستحب است انسان در هر کار خیری نیت و قربتش برای خدا باشد).

۳. عالم بزرگ حضرت آیت‌الله‌العظمی حاج آقا رحیم ارباب، در سال ۱۲۹۷ هجری قمری در قریه‌ی «چرمهین» اصفهان به دنیا آمد. خانواده‌ی او اهل شعر و ادب و تاریخ بودند. پدرش متخلص به «لنگر» بود و با شاعران بزرگ، جلسات شعر داشت. رحیم هم از کودکی اشعار شاعرانی چون حافظ، سعدی، مولانا و... را حفظ کرد. او از همان کودکی صرف و نحو عربی و مقدمات و درس‌های حوزه را فراگرفت و خیلی زود به مرتبه‌ی بالایی از علم رسید. جهانگیرخان قشقایی یکی از استادان بزرگ او بود.

مرحوم ارباب در خدمت به استادش (مرحوم قشقایی) همیشه تلاش داشت، خوراک و غذای ایشان را آماده می‌کرد، لباس‌هایش را با دقت و احتیاط می‌شست و همیشه در خدمت او بود.

او کم‌کم تدریس را شروع کرد و شاگردان بسیاری را پرورش داد. کلاس درس او بیش‌تر در مسجد حکیم اصفهان بود. علمایی چون شهید مطهری، شهید بهشتی، شهید مفتح، علامه جلال‌الدین همایی، از شاگردان او بودند. او هم فقیه بود و هم ادیب، هم فیلسوف، هم استاد اخلاق، هم آشنا به علم‌های تجربی و ریاضی و...

در خانه‌اش همیشه مراسم روضه‌خوانی بود. به فقیران کمک زیادی می‌کرد و با مردم مهربان بود. او نزدیک به صد سال عمر کرد و سرانجام در ۱۹ آذر ۱۳۵۵ (در روز عید غدیر) از دنیا رفت. جنازه‌ی پاکش در تخت فولاد اصفهان حوالی تکیه ملک به خاک سپرده شد.

